

یاد یاران

هر فسادی که در عالم افتاد از این افتاد
که یکی، یکی را معتقد شد، به تقلید،

بنیاد اندیشه
یا منکر شد، به تقلید. تاسیس ۱۳۹۴

مقالات شمس تهریزی



شماره ۱۴

۹

جواد خاوری

محمد شریف سعیدی



ما کتابهای جواد آورده بود. باری این جواد که می‌شناسم زیر گدوله‌ها دنبال کتاب می‌گشت و می‌گفت «آن که یافت می‌نشود آنم آرزوست.»

جواد در کار تحقیق و گردآوری ادبیات توده نیز دست دراز و علاقه فراوان داشت و دارد. او همیشه سرگرم یافتن و جمع کردن بود. یادم هست روزی من و سید شهاب‌الدین بلخی و مظفری در دفتر «دُر درِی» بودیم و قصه می‌کردیم، اما جواد گوشه‌ای به حرف‌های ما و چشمی به دیوان بیدل و قلمی به دست داشت. گفتم «جواد! تو را با بیدل چه نسبتی است؟» گفت «ضرب‌المثل‌ها واصطلاحات هزارگی را جمع می‌کنم و در دیوان بیدل نیز بهره‌ای است از این بحر.» باری این مرد آدمی است که در هر آن، در فکر کار فکری خویش است. او اینک در کار تحقیق در ادبیات توده مقامی دارد. شاهد این مقام را نیز از دانشگاه اوسلای سویدن می‌آورم؛ چندی پیش در این دانشگاه سمیناری درباره ادبیات مردم ایران برگزار شده بود. در این سمینار دو مهمان از ایران هم دعوت شده بودند؛ یکی آقای وکیلی از شاگردان و همکاران انجمن شیرازی و دیگری آقای جعفری پژوهنده ادبیات توده و آشنا با فارسی افغانستان و تاجیکستان. آقای جعفری در این سمینار از خاوری با عنوان «پژوهشگر برجسته فولکلور فارسی

جواد خاوری را اول بار در اوایل نهمه هفتاد در مشهد دیدم. در حوزه هنری داستان‌های «تابوت» و «راز زمان» اش را می‌خواند. ساکت، تودار و به نوعی گنگ خواب‌دیده یا قتمش. بعدها در کار نشر مجله «دُر درِی» بیشتر با او و خصصت‌هایش آشنا شدم. در بهار سال ۱۳۷۷ همسفر افغانستان شدیم. با رسیدنمان به مزارشریف جنگی در گرفت و ما مهمان‌های شهر جنگ‌زده در مهمانخانه اشرف رمضان مقیم شدیم. در شهر مردان جنگی، ما به دنبال کار فرهنگی بودیم. روزی که جواد و ابوطالب با اسماعیل اکبر مصاحبه می‌کردند، صدای شلیک گدوله‌ها موسیقی متن مصاحبه می‌شد. بدتر از این نیز آن صبحدمی بود که تانک‌ها، از پیش مهمانخانه اشرف رمضان رد می‌شدند و ملیشه‌های مقابل با گویچه‌های کلان و تفنگ‌های سرگردان میان گل و لای نوروزی می‌دویدند و آتش می‌گشودند. یادم هست که من و جواد زیر فروغ لذیذ صبح لرزه خفیف شیرینی داشتیم که گدوله آمد و مرد کناری ما را زخمی کرد. ما رفتیم که از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنیم؛ خون را به سنگفرش بینیم، آن خون صبحگاه را.

باری جواد در گرماگرم جنگ هم می‌رفت شهر و با بغلی پر از کتاب بر می‌گشت. چهل روزی که در مزار ماندیم سرگرمی



دُر درِی ۱۴

۱۰

دری» یاد کرد.

خاوری در چشم اهالی ادب پیش از تحقیق در ادبیات توده، به داستان‌نویسی پرداخته است و در فهرست داستان‌نویسان معاصر مهاجر افغانستان در ایران ثبت شده است. اما به نظر من سیر داستان‌نویسی خاوری طوری دیگر است. او با تمرین در جهان داستان، به سراغ افسانه‌های هزارگی رفت و در بحر این فرهنگ و ادبیات آن قدر شنا کرد تا با چهره جدیدی بیرون آمد. آشنایی او با «هنگی» به نام گابریل گارسیا مارکز نیز از طریق همین رودخانه معنایی دیگر یافت. سرانجام خاوری در کتاب «گل سرخ دل‌افگار» نشان داد که به تولدی دیگری رسیده است. به نظر من «گل سرخ دل‌افگار» یک کار ماندگار متفاوت و ماناست. خاوری از پی سالها تحقیق و تأمل و رمزیابی‌ها و تمرین‌های ذهنی به تلفیق زیبایی دست یافته است. «گل سرخ دل‌افگار» چهره فلسفی‌تری از جهان خاوری ترسیم می‌کند. در این چهره تخیل و واقعیت، تکنیک و محتوا و مهم‌تر از همه تأمل و تفکری ریخته در قالب هنر، به خوبی شکل گرفته است. هرچند که عده‌ای معتقدند که ما در دوران جهانی‌نویسی قرار داریم و عصر بومی‌نویسی گذشته است، من معتقدم که ما هنوز زیبایی‌ها، عمق‌ها و تأملات ادبیات توده‌ای خویش را به خوبی درک نکرده‌ایم و شرح نیز نداده‌ایم. من معتقدم که به جای گم‌شدن در شعارهای بزرگ، و یأس از رسیدن به اوج‌های جهانی، پرداختن به جان و جهان شخصی خویش می‌تواند از آدمی اوج و قله بسازد. هر کسی در کاری غرق نشود، فریاد بی‌صدایی است و به گوش خلق جهان نخواهد رسید. درست است که امروز سرزمین آبی خاوری آن قدر به او ارج می‌گذارد که همه کتاب‌هایش را غرق می‌کنند، اما آن‌ها نمی‌فهمند که باران وقتی غرق شد، مروارید می‌شود.

در باره نثر خاوری اینجا و آنجا سخن‌هایی خوانده‌ام، سخانی در تعریف و ویژگی نثر او. از نظر من خاوری نثری سنگلاخی دارد

و این درست همان دشواری‌ای است که در اکثر نوشته‌های صادق هدایت دیده می‌شود. صادق هدایت شاید با نثر پاریسی آن‌چنان که باید آشنا نبود و تلفیقی از هندی، فرانسوی و پاریسی می‌نوشت و خاوری برعکس تاحدی نثری دشوار دارد. آیا غرق شدن خاوری در جان‌مایه‌های داستانی و تحقیقات در فسانه و افسون فولکلور و از طرف دیگر زیستن در محیط حوزوی و مشرب عربی، او را به این نثر کشیده است؟ نمی‌دانم.

خاوری کارنامه خوبی از خود نشان داده است. در زمانه‌ای که غم نان و غربت هويت چو نان سوهان دور و روح نسل آواره ما را آهسته و پیوسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد، پرداختن به کارهای ادبی و تحقیقی تقلایی است در برابر دندان‌های تیز این سوهان دوسره و امید است برای بهبود جان ناگزیر ما، ورنه حقیقت این است که کسان دیگری باید داستان غربت ما را بنویسند، که ما خود غربت هستیم.

تقدیر از خاوری و کارنامه درخشان او نه کاری است خرد. الحق که این چهره درخور تقدیر و سپاس است و اکنون آفتاب گمشده در شب‌های قیر آوارگی و بی‌وطنی، طالع می‌شود، زیرا مطلع تلخ‌ص روغن جواد خاوری ارجمند است.

دوست داشتم در مراسم نیکوداشت خاوری شرکت کنم، اما چه کنم که غربت پای در زنجیرم کرده است و اکنون خوب درک می‌کنم که: پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانه اندر بوستان.

به هر حال امید آن دارم که خاوری را با کارهای تازه و قصه‌های تازه‌ترش ملاقات کنیم و بدین طریق با آن خجسته‌طالع فرخنده‌پی، صبح پندار و افکارمان شبنم و شکوفه باران شود.

۱۴ جنوری ۲۰۱۰

اوپسالای سویدن



باده باران

تفنگ از زمین بغداد

علی پیام



۲۷ میزان ۱۳۸۸، شهر کابل

سلمانعلی ارزگانی، یکی از خوشنویسان موفق کشور ماست. وی را از سالها قبل می‌شناسم. سالها پیش در فصلنامه «دُر» مصاحبه‌ای با این خوشنویس نشر شده بود. از آن سالها زمانی طولانی می‌گذرد و از آن زمانها خیلی چیزها تغییر کرده است. بچه‌ها کلان شده‌اند و کلانها پیر شده‌اند و پیرها مرده‌اند. مثلاً آن سالها خوشنویس بزرگ عطار هروی زنده بود و با قلمش زندگی را معنا می‌کرد. اما امروز فقط خاطره و یادش باقی است. با سلمانعلی ارزگانی در سالهای پس از یازدهم سپتامبر آشنایی نزدیک یافته‌ام. خیلی‌ها می‌دانند که در افغانستان کنونی، یازدهم سپتامبر به نوعی مبدأ تاریخ شده است. بعد از یازدهم سپتامبر به خاطر اشتراک در فعالیت‌های حقوق بشری با ایشان رفاقت‌های بسیار داشته‌ام. کارهای خوشنویسی و هنری‌اش را از نزدیک دیده‌ام و همواره محو صدای «نی» او شده‌ام که مرا به نیستان می‌برد و جدایی‌ها را برابم حکایت می‌کرد.

سراسر مشغولیت، سراسر کار. همگی اول صبح می‌روند اداره و یا سر کار و یا کاسی تا ساعت چهار عصر. آنگاه تا هوا تاریک نشده، دویده به خانه می‌روند. آنجا هم که می‌روند، باید کارهای باقی‌مانده روز را تعقیب کنند.

سلمانعلی ارزگانی را باید در دفتر کارش در آمریت نشرات کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان سراغ گرفت، دفتری که در آنجا دوستان شاعر و اهل مطبوعات مانند عبدالشکور اخلاقی، عبدالشکور نظری و سید ضیا قاسمی را نیز می‌توان یافت. او آمر نشرات کمیسیون مستقل حقوق بشر است. وارد دفترش که می‌شوم، هر طرف آثار خوشنویسی است. حتا برنامه‌های کاری و یادداشت‌هایی که روی وایت برد تحریر کرده است، با خط خوشی است که چشم آدم را نوازش می‌کند.

سالها بود که با ارزگانی این قدر خودمانی از هر دری سخن نگفته بودیم. از هر موضوعی سخن می‌زنیم، از جنگ با طالبان و از وضعیت حقوق بشر در کشور و سرانجام به حرف دل می‌رسیم که سخنی خوش‌تر از آن نباشد؛ دنیای هنر.

اما دو سه سالی ارزگانی را از نزدیک ندیده بودم. فقط گاهی در محافل می‌دیدمش و فرصتی نمی‌شد تا سراغ حکایت‌های او ریش‌ور آنجا در آنجا دوستان شاعر و اهل مطبوعات مانند عبدالشکور اخلاقی، عبدالشکور نظری و سید ضیا قاسمی را نیز می‌توان یافت. او آمر نشرات کمیسیون مستقل حقوق بشر است. وارد دفترش که می‌شوم، هر طرف آثار خوشنویسی است. حتا برنامه‌های کاری و یادداشت‌هایی که روی وایت برد تحریر کرده است، با خط خوشی است که چشم آدم را نوازش می‌کند. سالها بود که با ارزگانی این قدر خودمانی از هر دری سخن نگفته بودیم. از هر موضوعی سخن می‌زنیم، از جنگ با طالبان و از وضعیت حقوق بشر در کشور و سرانجام به حرف دل می‌رسیم که سخنی خوش‌تر از آن نباشد؛ دنیای هنر.



۱۴

۱۲

نوشته شده است
 با سبک نستعلیق
 غنچه‌های خوشنویسی
 نیکو شده است
 نیکو شده است

تجسس در هنر

سپس روی ابتذال در هنر تأکید می‌کند و می‌گوید که «ابتذال با هنر فرق دارد. البته ابتذال در هنرهای تجسمی کمتر نفوذ می‌کند، هرچند که باید هوشیار بود. با

این حال، مصونیت در هنر حجمی بیشتر است از هنر موسیقی. روی این جهت است که هنر خوشنویسی هنر مقدس نامیده می‌شود.»

ارزگانی از کارهای تقلیدی نفرت دارد و تأکید می‌کند که هنرمندان ما به اصالت کار توجه کنند و از کارهای تقلیدی و تجاری پرهیزند. سخن ارزگانی را به طور مشخص در مورد موسیقی روز افغانستان تأیید می‌کنم و می‌گویم که خصوصاً آهنگهای تقلیدی و بازاری و تجاری‌ای را که هر روز در شبکه‌های تلویزیونی این کشور نشر می‌شوند، نمونه‌ی اکمل هنر تقلیدی است.

در لایه‌های سخنانش آرزو می‌کند که کاش دولتمردان به هنر تجسمی اهتمام بورزند و سمینارها و جلسات و همایش‌ها و تشویق‌ها و ترغیب‌ها را روی دست بگیرند. در حالی که به سخنان ارزگانی خیره می‌شوم، با خودم می‌گویم «ای کاش علی بابا اورنگ نیز همین جا می‌بود. اما با خودم می‌گویم عمر باشد در شماره‌های بعدی به سراغ او هم خواهیم رفت.

ساعت نزدیک یک است، کلک‌های هنرمندان ارزگانی را به گرمی می‌فشارم. حس می‌کنم تمام سالهای رفیقی یکباره انرژی مثبتی به من ارزانی می‌دارد. تعدادی از آثار خوشنویسی وی را از کامپیوترش می‌گیرم تا خوانندگان را نیز شریک حس آسمانی‌ام بسازم. سپس چند قطعه عکس از وی می‌گیرم تا تصویر هنرمند را شما نیز ببینید. تا ببینید که کلک‌های این هنرمند است که از صلح دم می‌زند و می‌نویسد: «تفنگت را زمین بگذار!»

ارزگانی تا کنون بیشتر از هفت صد قطعه اثر خوشنویسی خلق کرده است. بیشتر آن‌ها به دیگران اهدا شده است و فقط حدود ۱۵۰ اثر دست‌نخورده نزد هنرمند محفوظ است. مصامحی که او انتخاب می‌کند، مفاهیم

عرفانی، مسائل عاطفی، فضای صلح و محبت و عشق است. در این اواخر به خاطر فعالیت‌های حقوق بشری در موضوعات حقوق بشری و تحمل‌پذیری نیز آثاری دارد.

آخرین کار ارزگانی قطعه‌ای است که به مناسبت روز جهانی صلح با مضمون شعر فریدون مشیری «تفنگت را زمین بگذار» نوشته است. این تابلو در پشت مجله‌ی سنبله نشر شده است. وقتی که می‌پرسم «این روزها چه گونه می‌گذرانی؟ با خلایق‌ها و آفرینش و دنیای نی و نیستان چگونه‌ای؟» کمی اضطراب در کلامش پیداست. می‌گوید که «بیشترین وقت و انرژی و فرصت مرا کارهای اداری اشغال می‌کند.» سخنش کاملاً دقیق است. فضای فعلی کابل همین طوری است. در کابل باشی و این فضا را درک نکنی، خیلی جای تعجب دارد.

در ته حرف‌های ارزگانی گلایه نهفته است. گلایه از نابسامانی‌های وضعیت خوشنویسی، فقدان تشکیلات هنر تجسمی، مشکلات اقتصادی هنرمندان، بی‌برنامگی از طرف دولت. ولی یکی از دلخوشی‌هایش را که مطرح می‌کند، چهره‌اش تغییر می‌کند. با تعدادی از خوشنویسان کابل تصمیم گرفته‌اند که «انجمن خوشنویسان افغانستان» را بنیادگذاری کنند. می‌گوید که فردا (۲۸ میزان ۱۳۸۸) قرار است که اولین جلسه رسمی بنیادگذاری انجمن را تدویر کنیم.

می‌پرسم که «چه تعداد خوشنویس در کابل هستند؟» و می‌گوید «از نظر اسمی خیلی زیاد. اما خوشنویس واقعی اندک. با این حال، کسانی که توانایی قلم دارند، از پنج تا شش نفر تجاوز نمی‌کند.



اصل این یادکرد سلیمانعلی ارزگانی در سال ۱۳۸۸ و برای مجله «خط سوم» نوشته شده بود. با توقف نشر آن فصلنامه، این مطلب ماند تا امروزها که قرار شده است فصلنامه «دَرِ درِ» احیا شود. پس باید یاد نوشته این هنرمند عرصه خوشنویسی را به روز می‌ساختم. به ایشان نامه نوشتم و در مورد آخرین کارها و فعالیت‌های پرسیدم. خیلی مختصر و مفید از کارهای بعد از سال ۱۳۸۸ چنین برآید نوشت:

۱. تحقیق و پژوهش در مورد آثار گذشتگان و مشاهیر خط نستعلیق (با مراجعه به آرشیف ملی کشور)، تجزیه و تحلیل آن‌ها و ایجاد تغییراتی اندک در شیوه نگارش خط نستعلیق با استفاده از شیوه قدما و رویکرد به تلفیق گرافیک مدرن و خط تهیه ده‌ها اثر جدید در زمینه‌های خط نستعلیق و شکسته نستعلیق. همکاری و اهتمام به چاپ یک کتاب نفیس از آثار خوشنویسان

معاصر افغانستان به نام «بوی بهار» همراه هنرمند خوشنویس آقای علی بابا اورنگ که ایشان زحمت مدیریت چاپ آن را به دوش داشتند. این کتاب در نوع خودش در تاریخ خوشنویسی کشور یگانه است.

۲. اداره انجمن خوشنویسان کشور و فعالیت در عرصه‌های تحقیق و پژوهش در مورد پیشینه خوشنویسی. آماده‌سازی آثار بزرگان خط نستعلیق در افغانستان برای چاپ با عنوان «ملک دل» با همکاری جدی و اهتمام اورنگ عزیز. اکنون برای منابع تمویل کننده در حال کار هستیم.

۳. همکاری و مشارکت در برنامه‌های سازمان فرهنگی آکو.

۴. برپایی شش نمایشگاه گروهی از آثار خوشنویسان کشور در داخل و خارج از کشور.

۵. حضور در رسانه‌های تصویری به خاطر ترویج فرهنگ خوشنویسی و آشنایی مردم با خط.

۶. آموزش خوشنویسی برای داوطلبان.

۷. و اما نمایشگاه‌های خودم؛ برپایی سه نمایشگاه انفرادی که هر بار شامل ۳۰ تا ۳۵ تابلو بوده است. اشتراک در شش نمایشگاه گروهی در داخل و خارج از کشور.

برای این هنرمند ارجمند، توفیق مزید از درگاه خداوند مسئلت دارم و عمر طولانی همراه با صحت و عافیت برایش آرزو مندم.

شبنم گل و گل گلستان مزد / ده

محمد رفیع اصیل یوسفی

می‌رفت که حدود نیم قرن در دهکده‌های عقاب، سفیدروان، اردوباغ، آخندان، خواجه شهاب‌الدین و دیگر مربوطات ولسوالی گنده مصروف خطابت و تدریس بوده و شاگردان بی‌شماری از محضر پُرمهرش بهره‌مند بوده‌اند. او در زبان‌های عربی و فارسی قصاید و غزلیات فراوان سروده و در هنر خوشنویسی و کاتبی، عروس خطوط خراسانیان «نستعلیق» را به وجه نیکو می‌نوشته و به قول فرزندش، «روضه‌الشهدا» اثر مشهور ملا حسین واعظ کاشفی را به نظم درآورده بود.

از فضای دوردست دهکده، خطبه‌ای امام جماعت به گوش می‌رسد که نمازگزاران جمعه را موعظه می‌کند. بر بام‌های کاه‌گلی و خانه‌های فرسوده، آتیه‌های تلویزیون و دیش‌های ماهواره دیده می‌شود و حتی در قلب روستاها و قصبات دورافتاده می‌توان رقابت تجدد و سنت را به نظاره بنشین و انتخاب کنی. و اما آنچه به یادماندنی‌تر است، مهمان‌نوازی، ادب نیکو و حسن پذیرایی هم‌جانبه از مهمانان به اصطلاح شهرنشین بود، با نیت دوستی و یکرنگی صمیمانه جناب حنیفی دشتی که همچون پدر فرهیخته‌اش شاعر است و فرهنگ‌دوست.

او در فضای سرسبز و دل‌انگیز بستانش سفره‌ها آراست و ما را در گوشه گوشه باغش به گلگشت و تفرج فراخواند. محمد حنیفی دشتی متولد سال ۱۳۳۹ در اردوباغ هرات، نویسنده و شاعر آزادی‌طلبی است که به پرچمداران قلم و اندیشه بسیار حرمت می‌نهد و مقالات و آثار منتشر شده او در روزنامه اتفاق اسلام میهن وسعت نظر، عدم تعصب و دین‌دوستی اوست.

بنامز همت آن کس که عاری از تعلق‌ها

به دور محور آزادگی مستانه می‌گردد

خوشا آن کس «حنیفی»، کو به بحر عشق غواص است

دل و جان داده از کف در پی جانانه می‌گردد

۱. عنوان این یادداشت برگرفته از غزل مرحوم قاری فیض محمد است که در صفحه ۴۶۵ کتاب «کلیج‌ها هنرز ایستاده‌اند» به چاپ رسیده است.

آدمیان و درختان در فراگرد فصل‌ها، زیباترین فراز زندگی خود را در همزیستی مسالمت‌آمیز «آب و هوا»، با صلح طبیعت می‌آغازند. تابستان‌های هرات فصل پرشکوه باغ‌ها و بستان‌های سرسبزی است که دگردوستی، انسجام و همدلی مرمان آن، نقش ماندگار و ارزنده خود را در آئینه خاطرات روزگار به یادگار می‌نهد.

«تموز» تابستان فقط فصل گرمی هوا نیست، بلکه گرمی دلها را نیز به همراه دارد. اوایل جوزا که درختان کهن و تنومند توت در باغستان‌های هرات به ثمر می‌نشینند توت‌های صورتی‌رنگ به بلوغ می‌رسند، فرصت بازدید روستاها و موسم خوردن دوغ زده با توت شیرین «نوبر» می‌شود.

صبح آدینه‌ای به همراه اعضای انجمن ادبی ناظم هروی رهسپار محله دشت گنده در حوالی سیاوشان هرات می‌شویم. داستان جذاب و جانکاهی است قصه سیاوش و این روستای برآمده از دل تاریخ.

باری، روستای سیاوشان در نزدیکی میدان هوایی هرات است. موقعیت بسیار استثنایی، با باغ‌های دل‌انگیز و محصولات زراعتی و مخصوصاً برنج صدری آن شهره شهر است. مسیر را در معیت محقق و پژوهشگر معاصر آقای عبدالغنی نیک‌سیر، مولوی سید عبداللطیف راضی، محمدناصر ناهض، آصف رحمانی، حیدر اسیر، اصغریور، روح‌الامین امینی، اسدالله یوسفی، نظام‌الدین شکوهی، محمدظاهر رستمی، واسع حیدرزاده و فرزانه‌گانی دیگر با گفتگو و خنده می‌پیماییم و در نهایت وارد کوچه باغ‌های پیچ‌درپیچ و باریک باغ باصفای آقای حنیفی دشتی می‌شویم که از اعضای سابقه‌دار انجمن دوستداران سخن «ناظم هروی» و از همکاران دایمی انجمن ادبی هرات است.

محمد حنیفی انسانی است متواضع و خوش‌برخورد. طبعی لطیف و ذهنی کنجکاو دارد و بسیاری از روایات پدر را به ارث برده است. پدرش قاری فیض محمد فیض، حافظ قرآن و از علمای آگاه، ادیب و با نفوذ منطقه در محله دشت سیاوشان به شمار



ماه
ماران

شماره
۱۴

۱۵

هنرمند است و اعیان

حسین حیلرپیگی

می‌خواهد ایدال‌های خود را و درهای نگفته‌نسل خود را به تصویر بکشد، بدون این‌که ذهنیت و لذت فکری خود را فدای عیش دیگران کند.

سال ۱۳۷۶ بود که محسن حسینی را در مشهد دیدم، در درّی. اما بسیار طول کشید که باهم صمیمی شویم، چون محسن از آن دسته آدم‌هایی نیست که در ابتدای نظر مخاطبش را بیش از حد گرم بگیرد و به همان زودی دوست‌اش را دور بیندازد. صریح است و رنگ‌بازی‌های زمانه‌اش را بلد نیست. در واقع او از آن دسته آدم‌هایی است که خیلی به روحیه‌ام نزدیک است و از همین جهت، سعی کرده‌ام همیشه با او رفیق باشم.

محسن در آن سالها نقاشی می‌کرد؛ کلاس‌های نقاشی داشت و طراح مجله درّی بود. می‌گفت مدتی در شمال افغانستان بوده و از جبهه نبرد شمال تصویربرداری می‌کرده و این برایش گاه تلخی می‌کند. جنازه‌هایی که دیده است، زخم‌هایی که بر جان برادرانش احساس کرده است و آوارگی‌های هم‌شهریانش... و حالا نمی‌داند فیلم‌هایش در کدام دیگدان طالبان به آتش سوخته است و یا نگاتیوهایش در شاخ کدام خشک‌چوبی آویزان است تا دیگران عبرت بگیرند و نیز اسلام از آفات و بلیات دور نگه داشته شود.

در همین سالها بود که محسن نیمه دیگر دینش را در مشهد کامل کرد و به همراه خانمش دانشجوی کارگردانی در دانشگاه صدا و سیما می‌تواند تهران شد. دیگر کمتر به مشهد می‌آمد، اما اگر می‌آمد با دست پر می‌آمد و فیلم‌های مطرح تاریخ سینما را برای ما سوغات می‌آورد، چنان که من با بسیاری از فیلم‌های مطرح و کارگردان‌های مطرح تاریخ سینما از طریق محسن آشنا شدم و این سعادت بود در آن سالها.

در این روزگار گرگ و میش، می‌بینی که بسیاری از انسان‌های دور و برت و هم‌چنان دوستان سالهای درس و بحث، ناگهان ۱۸۰ درجه تغییر می‌کنند و تو می‌مانی و شکی که به شناخت خودت داری و این که روزگار ما، بر چه پاشنه‌ای چرخیده است که این گونه ما را به سوی نا هم‌سوئی می‌چرخاند؟ اما اگر از ایدال‌های ذهنی بگذریم و به شرایط واقعی نظری داشته باشیم، درمی‌یابیم که این گونه پوست‌انداختن‌ها و تغییرات و چرخش‌های ناگهانی چندان هم دور از ذهن و حتی غیرعقلانه نیست؛ چون زمانه ما، زمانه نان به نرخ روز خوردن است. در این میانه، بسیار اندک‌اند آنانی که از این بگیر و نماب به دور مانده‌اند و معمولاً در جامعه ما و هر جامعه‌ای دیگر، این قشر متعهد به ارزش‌ها، از قربانیان جامع‌الشرایط‌اند.

هنرمندان ما نیز در طول این سالهای اخیر دچار دگرگونی‌های بسیاری گشته‌اند؛ دگرگونی‌هایی که در واقع رخمی ناسور به پیکره تحریف جریان هنری ما به حساب می‌آید. پوست‌انداختنی که بسیاری را از آفرینش انداخته است، چون به قول مولانا:

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصل است، سرگم کرده‌اند

اما این دگرگونی، خوشبختانه دامن همگان را نگرفته است و می‌بینیم که در این گیرودار، کسانی هستند که شأن و روحیه هنری خود را حفظ کرده و قداست هنر را به یک مشت دلار نفروخته‌اند و همین‌طور به چوکی‌های بسیار مستعجل افغانستان سید محسن حسینی یکی از همین هنرمندانی است که به هنر خود متعهد مانده و بادهای تند و رنگارنگ کابل، او را به سوی نبرده و به هیچ رنگ و لعابی نیالوده است. اوست و دوربینی که



خط سوزن
شماره دهم / ۱۶

وقتی محسن حسینی در سہائش را تمام کرد، افغانستان هم دچار تحول شد، تحولی که بسیار خوش آیند به نظر می آمد و محسن هم همین باور را داشت. از این روی بود که بار و بندیش را جمع کرد و راهی کابل شد. مدتی در تلویزیون ملی افغانستان کار کرد و بسیاری از جلوه های ویژه و کارهای تکنیکی اش را انجام داد. اما با یک جابہ جایی اداری و عوض شدن انسانی به جای انسانی دیگر، لامحالہ از آن جا بیرون آمد و دیگر با خودش عهد کرد کہ رسماً به جایی استخدام نشود.

سال ہشتاد ہشت کہ در کابل دیدمش، می گفت دیگر تاب کارمندبازی را ندارم و خوبی اش این است کہ بی کار هم نمی مانم. این شهر آن قدر نیازمند هست و آن قدر چالہ چولہ دارد کہ سالہا نمی شود پُرشان کرد.

ولی اکنون کہ با او صحبت می کنم، امید سالہای اولیہ اش را از دست داده است. می گوید افغانستان به این زودی ہا روی بہ بہبودی نمی رود و همین طور کارهای هنری در این سرزمین وضع خوش آیندی ندارد کسی نیست کہ ارزشی بیندیشد و ارزشی کار کند. ہمہ چیز شدہ است معاملہ و سفارش. هنر مثل دستمال کاغذی در سر خیابان بہ فروش می رود. هنرمند دیگر در این شہر هنرمند نیست، بلکہ بندہ حلقہ بہ گوش حرفی است کہ در قرارداد آمدہ است؛ گوش بہ فرمان دیگران کہ چہ باید بگوید و چہ باید بنویسد و چہ باید بسازد.

علاوہ بر این کہ اکثر کتابہای چاپ شدہ این سالہا، نشان کلک خیال انگیز محسن را بر جلد خود دارند، تلویزیونہای بسیاری او را در خودشان دیدہ اند. داستانہای زیادی را جان بخشیدہ است؛ از ساخت مستندہای تلویزیونی - سفارشی گرفته تا ساخت انیمیشن و فیلمہای کوتاہی کہ حاصل ذوق و هنر اوست. او می گوید کارهای سفارشی را نیز چنان بر ندانستہ ام کہ مطابق ذوق نباشد و فکرم در آن دخالت نداشته باشد و هموارہ کوشیدہ ام دغدغہ های ذهنی خودم را قربانی قرارداد و سفارش نسازم.

محسن حسینی مستندہای زیادی ساخته است:

مستند گزارشی برای شبکه العالم؛ کہ اوضاع اجتماعی، آموزشی و بازسازی افغانستان را نشان می دہد،

«تخم شر»، مستندی در بارہ مواد مخدر.

«عدالت رسمی و غیررسمی»، مستندی در بارہ محکمہ رسمی و جریان ریش سفیدی و حل مسایل در افغانستان.

«ہلمند»، مستندی در بارہ ولایت ہلمند و اوضاع اجتماعی

آن

«زنندہ باد آفتاب»، مستندی در بارہ «گروه تیاتر آفتاب» در

شہر کابل.

«سریناہ»، فیلم کوتاہ در قالب انیمیشن، کہ سرنوشت یک پسرک را در شرایط جنگ بہ تصویر می کشد.

«ہیتلر»، فیلمی کوتاہ در قالب انیمیشن است کہ در آن بہ شکل نمادین، بہ زندگی یک کرم در داخل سببی پرداختہ است.

«عطر»، فیلم کوتاہی کہ باز ہم بہ شکل نمادین و با درون مایہ طنز است.

«ایدز در افغانستان» سرگذشت و هجوم بیماری ایدز را در افغانستان نشان می دہد.

فیلم کوتاہ «سریناہ» محسن حسینی در بسیاری از جشنوارہ های بین المللی خوش درخشیدہ و جوایزی را بہ خود اختصاص دادہ است. این فیلم در فستیوال مستند و داستانی کابل سال ۱۳۸۶ و فستیوال فیلمہای حقوق بشری ۱۳۹۰ کابل، برتندہ جایزہ اول شد و ہم چنین در فستیوالہای ہیروشمای جاپان، لایپزیک آلمان و بوسنی شرکت داشتہ و در کشورہای ہلند، لہستان، ہند و امریکا بہ نمایش در آمدہ است. ہمین طور در آخر سال ۱۳۹۰ از شبکه بی بی سی پخش و مورد بررسی قرار گرفت.

محسن می گوید فعلاً دو مستند را در دست

ساخت دارد. یکی مستندی در بارہ مرغ جنگی

(یکی از رسوم کهن و بومی افغانستان) و

دیگری مستندی است در بارہ ولایت

قندہار و اوضاع و احوال اجتماعی

آن. از ہمین روی است کہ او گاہ بہ

مزار و حلقہ مرغ جنگی می رود

و گاہ سفر قندہار می کند.

برای او توفیق روز افزون را

آرزو مندیم.



ای یادگار روز جوانی!

سفر به خیر

© بصیر احمد حسین زاده

بیشتر ایام فراغتش را به نوشتن خط خوش سپری می‌کرد و اکثر آثارش را نیز به دوستان خود هدیه می‌داد.

خانه او فرهنگسرای هنری کوچکی بود که انواع آثار نفیس خوشنویسی بزرگان این هنر در آن یافت می‌شد و آن هم از نوع بهترین آن. وحید آدم بسیار باسلیقه و شیک‌پسندی است. دوست دارد که هرچه دارد بهترین باشد. بهترین و نفیس‌ترین آثار استاد امیرخانی را می‌توانستی در آنجا ببینی. وقتی نوار و این اواخر سی دی می‌گرفت باید از نوع اورجینال آن می‌بود و از کار کپی خوشش نمی‌آمد. حتی تلفن موبایل او همیشه بهترین بود. هیچ گوشی‌ای بیش از چند ماه در دست او دوام نداشت و با مدل جدید عوض می‌شد. گاهی هم وسایل خود را به این و آن بذل و بخشش می‌کرد. به قول ما مردم آدم کاکه‌ای بود و در رفاقت اخلاص داشت؛ چیزی که این روزها کمیاب شده است و آدم‌ها می‌خواهند در لباس رفاقت و دوستی، خر خود را از پل بگذرانند. بند پول و ثروت نبود، و با آنکه درآمد نسبتاً خوبی هم داشت، هیچ وقت صاحب چیزی نشد. اصلاً عقل معاش او به درستی کار نمی‌کرد و این گونه آدم‌ها را هم نمی‌شود تغییر داد.

هر وقت که به افغانستان می‌رفت، وقت برگشت، کلی به این و آن سوغات فرهنگی می‌آورد. یک بار برایم از کابل یک اثر دست‌نویس از خوشنویس معروف دوران تیموری، شاه‌محمود خان بنیاد اندیش آورد که یک دوبیتی را به صورت چلیپا و به خط نستعلیق نوشته و تذهیب بسیار زیبایی هم دارد. پول زیادی هم روی آن داده بود:

خوبان همه بر سر جفایند

چون عمر عزیز بی‌وفایند

در سر مفکن هوای ایشان

تا سر نرود برای ایشان

در سال‌های بعد پای وحید به در در باز شد و صفحه‌آرایی و طراحی نشریه خط سوم به او سپرده شد. او خیلی زود در رشته طراحی ترقی کرد. اندیشه و فکر او را می‌توان در اکثر نشریات و روی جلد خیلی از کتاب‌ها دید.

در آن سالها در میان جماعت فرهنگی و نویسنده، فقط من

سال‌های دهه هفتاد بود که با محمدعلی عباسی افغان آشنا شدم. در آن سالها معمولاً بیشتر دید و بازدیدهای ما در محافل سیاسی فرهنگی انقای می‌افتاد و کمتر به منازل هم رفت‌وآمد داشتیم. نمی‌دانم چه پیش آمد که روزی برای دیدن علی عباسی به محل کارش رفتم. در طبقه بالا زندگی می‌کردند و در زیرزمین همان خانه به طلاسازی اشتغال داشتند.

محل کار او برایم بسیار جالب بود. کارگاهی کوچک ولی باصفا بود. چهار برادر که علی بزرگ‌ترین آنها بود، دور یک میز نشسته بودند و مشغول کار. پدرشان نیز سرپرستی و تهیه مواد اولیه کار را بر عهده داشت.

در آنجا نخستین چیزی که در همان ابتدا توجهم را به خود جلب کرد، صدای شهرام ناظری بود، چون همشهریان ما در محیط‌های کار اغلب نوار افغانی گوش می‌دادند و اگر کسی موسیقی ایرانی هم گوش می‌کرد، از همین کارهای دم دستی و موسیقی بزن بشکن بود.

من که خودم عاشق موسیقی سنتی ایران و شهرام ناظری بودم، به علی گفتم «پس تو هم شهرام ناظری گوش می‌کنی» و او که همیشه آدم صریحی بود با لحنی آمیخته با شوخی و با اشاره به برادرش گفت: «نه بابا ای رقم نوارها فقط به درد همین کله‌خراب می‌خورد. ما را دیوانه کرده با این نوارهای خود. غم‌باد گرفتیم از بس ناله‌های حزین گوش دادیم.»

خلاصه آن روز وحید را به من معرفی کرد و در همان روزها کلی با هم در مورد موسیقی سنتی و خط و خوشنویسی - که وحید در حال سپری کردن دوره ممتاز آن در انجمن خوشنویسان مشهد بود - صحبت کردیم. و این آغاز آشنایی ما بود.

و بعد از آن روز به تدریج ما شدیم یاران همدیگر. وحید بعد از سیدابوطالب مظفری تنها کسی بود که من می‌توانستم راحت با او درد دل کنم و او نیز چنین بود. در آن دوران هر وقت که دلم از دنیا می‌گرفت، یا به سراغ مظفری می‌رفتم و یا خودم را به خیابان شهید کریمی می‌رساندم و با وحید که در آن دوران مجرد بود ساعت‌ها می‌نشستم و شجریان گوش می‌دادیم. او در آن زمان





۱ بهمن ۱۳۷۸

امروز وحید بیکار بود و زنگ زد که بیا منزل ما تا ظهر آنجا بودم. علی هم که خانهاش یک کوچه آن طرف تر بود آمده بود و مثل همیشه مباحث احزاب سیاسی افغانستان شروع شد. حوصله وحید به سر آمد و گفتم ول کنید این مزخرفات را. دو برادر با دو روحیه کاملاً متفاوت.

۶ خرداد ۱۳۸۰

امروز با بچه‌های دژ دری

رفتیم اخلمد... تا شب حسابی خوش گذشت. وحید که قلم و دوات خوشنویسی خود را همراه آورده بود، تا آخر در کنار رودخانه نشسته بود و مشغول کتابت بود. رقم کنارش. غزلی از سعدی را کتابت می کرد: «هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم...» گفتم «یک تک مصرع هم برای من بنویس» و نوشت: «هزار جهد بکردم که یار من باشی»

۲۳ آذر ۱۳۸۰

امروز صبح رقم، وحید را هم سر راه برداشتم و دونفری رفتیم و با زهرا بهرامی بازیگر فیلم باران مجید مجیدی در قرقری مشهد گفتگو کردم. وحید هم چند تا عکس گرفت. موقع برگشت موتور من پشچر شده و با چه مشکلاتی خود را به خانه رساندم.

۱۳ آذر ۱۳۸۱

امروز با مظفری پیرامون کادر تحریریه دژ دری صحبت کردم. گفتم «من فعلاً حوصله ندارم و نمی توانم دبیر بخش رسانه شوم و به جایی من از بتول مرادی کمک بگیر» مظفری گفت که بتول مرادی حالش این روزها سر جایش نیست و... وحید و جنید هم انتظار، جنید خیلی سرحال و قیاق به نظر می رسید.

۲۹ دی ۱۳۸۱

امروز صبح رقم منزل مادرم و گهواره سجاد را که حالا باید برای غزل کوچولو آن را آماده کنم، تمیز کردم. بعد از ظهر هم رقم منزل وحید تا طرح کارت اسم دخترم غزل را آماده کند. حال وحید خیلی خوش نبود. مثل اینکه... طرح کارت رازد. طرح مدرنی بود. هیچ چیز در روی کارت ننوشت. فقط یک بیت از سعدی نوشت: «هر گلی نو که در جهان آید / ما به عشقش هزار دستانیم». فقط همین. و در یک گوشه هم نوشت: «غزل».

یک موتورسیکل قرمز رنگ هوندای ۷۰ داشتم و جناب کاظم کاظمی نیز یک بایسکل. آن موتورسیکل خاطره انگیز حداقل یک بار یکی از اهالی شعر و ادب را به مقصد رسانده بود و برخی هم مثل سید ابوطالب مظفری، سید نادر احمدی و محسن حسینی مسافر همیشگی آن بودند که سرانجام بعد از ده سال دزد آن را ربود و آن وقت گاهی اوقات من مسافر بایسکل آقای کاظمی بودم.

آن زمان فاصله خانه وحید از دژ دری بسیار زیاد بود و ما و او تقریباً هم مسیر بودیم. بیشتر حرفهای خودمانی و اسرار مگوی خود را روی همین موتورسیکل می گفتیم و گاهی هم می رفتیم گوشه ای خلوت پیدا می کردیم و درد دل می کردیم.

سال ۱۳۷۹ یا ۱۳۸۰ بود. وحید در آن سالها حالش خیلی خوش نبود. برخی مسایل عاطفی او را افسرده ساخته بود. سال ۱۳۸۳ به اتفاق عاصف حسینی، نقیب آروین و صفیه بیات نشریه «نامه» را منتشر می کردند. آنها در اتحادیه فرهنگیان در کنار دفتر ما یعنی «خانه ژورنالیستان» اتاقی را برای نشریه خود دست و پا کرده بودند و من هر روز آنها را می دیدم. وحید طراحی «نامه» را انجام می داد و همین «نامه» نگاریها بود که باعث آشنایی او با صفیه بیات شد. مدتی بعد خانم زینب بیات، همسر آقای کاظمی به من تلفن کرد و بعد از وحید پرسان کرد که چه می کند و من هم آنچه را می دانستم گفتم. سرانجام صفیه خانم بعد از این که شش ماه طفل معصوم را سر دواند، جواب «بله» را به او داد.

در سال ۱۳۸۹ زمزمه داشت که قصد رفتن دارد. فهمیدم که قصد دارد برای همیشه مرا تنها بگذارد و از ایران برود. روزهای آخر زندگی او در ایران بود که برایش زنگ زدم که «بیا که به آخرین تفریح برویم که دیگر معدوم نیست که تو را بینم یا نه» صبح یک روز بهاری با سید ابوطالب مظفری، شریف سعیدی و جناب ظاهر سیاس - که این دو نفر از خارج آمده بودند و چند روزی در مشهد مهمان ما بودند - به جاغرق مشهد رفتیم و تا شب را به غفلت و به دور از دنیا و آنچه در آن بود، سپری کردیم.

و چند روز بعد در یک شب تلخ، تنها همراه او در فرودگاه مشهد بودم که همدیگر را در آغوش فشردیم و بوسیدیم و او در افق آسمان از دیدگانم پنهان شد.

وحید اینک سه سال است که در هلد منتظر سرنوشت است. نمی دانم برای آدمی مثل او که شش ماه از دوازده ماه سال را در سفر و تفریح بود، تحمل این سه سال چگونه بوده است.

همین چند شب پیش وقتی به یادداشت های روزانه خود مراجعه کردم دیدم که ای وای، چه روزگاری بود و چه زود سپری شد. چه روزهای خوش و ناخوشی را با هم سپری کردیم و چه زود مثل برق گذشت:



او را متفاوت یافتیم

© معصومه احمدی

سرد و تاریک جهان پناه برم تا صدای شمشیر و توپ و گلوله و فریاد، آرام‌تر شود و به جستجوی جنازه‌های هم‌خونم، قدم است کنم. و قرن‌ها گذشت...

وبلاگ «الف لام میم» را با نام فاطمه روشن به پیوندهای وبلاگم اضافه و همچنین آی دی فاطمه را افزودم و برایش پیام دادم که از خواندن مطالب و شعرهایش خرسند هستم و مشتاقم که هر چه زودتر با خودش بیشتر آشنا شوم.

اولین بار او را در نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران دیدم؛ دختری زیبا، ظریف، نمکی و با رفتار و کرداری کاملاً متین و باوقار. فاطمه مرا سخت در آغوش گرفت و صمیمانه محبتش را ابراز کرد. آرام و شمرده شمرده حرف می‌زد و مستقیم به چشم‌هایم خیره می‌شد. فهمیدم که متولد ۱۳۶۱ از ولایت دایکندی است. رشته تجربی خوانده و فارغ‌التحصیل مهندسی زراعت و اصلاح نباتات است و فعلاً هم ساکن سمنان. شعر را از سال ۸۲-۸۳ به صورت جسته و گریخته شروع کرده است.

رابطه ما بعد از اولین دیدار صمیمانه‌تر شد. تلفنی و گاه از طریق چت با هم گپ می‌زدیم. او از خودش می‌گفت و علاقه‌مندی‌هایش و البته از زحمات و مزاحمت‌هایی که در عرصه ادبیات از بعضی دوستان نادوست شاعر دیده است. او با لهجه تهرانی حرف می‌زد و گاه تکیه کلام‌های وطنی را هم چاشنی آن می‌کرد که البته دوست‌داشتنی‌تر می‌شد.

دومین دیدار ما در پنجمین دوره قند پارسی بود. او از شاعران افغانستانی کسان زیادی را نمی‌شناخت و خیلی خوشحال بود که در جمع دوستان هموطنش است. می‌گفت سمنان جمع‌هایی این طوری ندارد، جلساتی که بتوان همه دوستان همشهری را دید و از شعرهایشان لذت برد. این خوشحالی باعث شد ما که هم‌اتاق

اولین بار نامش را از استاد مظفری شنیدم. می‌گفت «فاطمه روشن شاعری سپیدسراسر است با زبانی پخته و ساختاری منسجم. شعر را خوب می‌شناسد و خوب دنبال می‌کند.» بعد وبلاگش را یافتیم. توضیحاتی که در مورد خودش داده بود برایم بسیار جذاب و خواندنی بود: «فاطمه روشن هستم. پدر «فاطمی جان» صدایم می‌کند. شماره کفشم ۳۸ است، ولی بیشتر دوست دارم مهم‌ترین کارهای زندگی‌ام را با برهنه انجام دهم. همیشه عجله دارم و این خوی بد یا نیک را ترک گفته نمی‌توانم. آخر احساس می‌کنم از فرصتی که به من برای زندگی داده‌اند کم مانده است. انار، انجیر، موسیقی و پیاده‌روی را خوش دارم. وقتی به فکر فرو می‌روم نه چیزی می‌بینم، نه چیزی می‌شنوم. پس اگر صدایم زدی و جوابی ندادم یا در خیابان از کنارت سرد گذشتم، ببخش و آرام به شانهم بزن.»

بیشتر پست‌های وبلاگش را خواندم. دیدم موشکافانه فاطمه به اطرافش، مرا شگفت‌زده کرد، به خصوص دیدگاهش نسبت به زن و موقعیت زن امروز در قالب متن و شعر، که در این شماره بیشتر به آن خواهیم پرداخت. **تاسیس ۱۳۹۴**

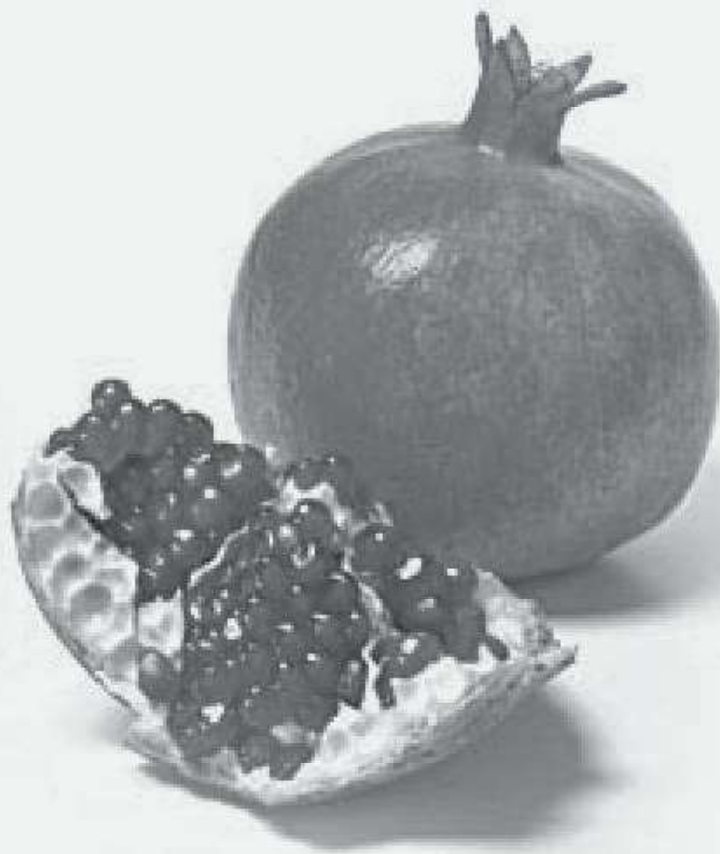
«اولین بار که مردم، وقتی بود که زیباترینتان را وقتی که هنوز نمی‌دانستم چگونه ببوسمتان و از شرم سرخ می‌شدم، در خاک گذاشت و گفت دختر است و فریاد کشید. ترسیدم و او را که برای جفت‌گیری به سوی زن‌های اشتراک‌اش می‌رفت، در ذهن کشتم از آن روز، همیشه شک کردم. ترسیدم، ترس از دست دادن چیزهایی که هرگز نداشتم.

برادرانم، برادران شجاع جنگجوییم، با زبان‌های مختلف و رنگ‌های تیره و روشن به جان هم می‌افتادند و هنوز هم پر از نفرت و خشم و من می‌دانستم که با کودکانم باید به پستوهای



نور در ۱۴

۲۰



همان جشنواره فکر کردند که او شاعری تاجیکستانی است. باری، در تماس‌هایی که باهم داشتیم همیشه از دغدغه رفتن به افغانستان گپ می‌زد. از دوستانی که به خارج رفتند و فقط دستی از دور بر آتش دارند، گله‌مند بود. می‌گفت رفتن به آن طرف آب‌ها خوب است، فقط به شرط تحصیل و برگشتن به افغانستان یا دستی پر. مقصد اصلی‌اش افغانستان و خدمت به مردم ستمدیده آنجا بود. او پروژه «آی. او. ام» را که بیشتر تحصیل کرده‌های مهاجر مقیم ایران برای کار در داخل افغانستان در آن شرکت کردند، معتنم شمرد و با پذیرش در دوره شش‌ماهه این پروژه راهی هرات و بعد از پایان دوره کاری‌اش، راهی کابل شد. فعلاً هم در یکی از بخشهای وزارت زراعت مشغول به کار است. برای فاطمه آرزوی توفیق روزافزون دارم و امیدوارم به هدف اصلی‌اش که همان خدمت به مردم کشور خودش بود، رسیده باشد.

بودیم، تا ساعت سه نیمه شب با هم شعر بخوانیم و گپ بزنیم. شعرهایش را به زیبایی می‌خواند و برای من جای تعجب بود که تا حال چرا فاطمه را زودتر نشناختم. او شعرهایی به این زیبایی دارد و البته در شهری است دور از اجتماعات و مؤسسات فرهنگی افغانستان. او در پنجمین دوره قند پارسی در بخش شعر سپید رتبه سوم را کسب کرد.

جشنواره قند پارسی باعث شد که ما بیش از پیش به هم نزدیک شویم. فاطمه زمینه آشنایی من و عنایت (برادرش) را فراهم کرد. این آشنایی باعث ازدواج من و عنایت شد. همیشه از اولین دیدار، فاطمه را دختری متفاوت از دیگر دوستانم دیدم و حالا هم معتقد به همین تفاوت هستم. به قول عنایت اگر می‌خواهی فاطمه را خوشحال کنی لازم نیست هدیه‌ای آنچنانی برایش بگیری. یک کیلو پنیر کافی است که او را کلی ذوق‌زده کند. علاوه بر تفاوت شخصیتی، در پوشش ظاهری‌اش هم خیلی متفاوت از دیگران ظاهر می‌شد، به طوری که بعضی از دوستان در



ماه
ماران

۱۴

۲۱

مشق عشق می‌کنم

فاخره موسوی

با این نگرش که جایگاه زن در این کشورها پست نیست، بلکه مدل‌هایی که این جایگاه را تقد می‌کنند، مدل‌هایی مناسب نیستند و با جامعه و آداب و رسوم و شرایط این کشورها همخوانی ندارند. نگاه‌های جامعه‌شناسی را مطالعه می‌کنم و دنبال تکم‌هایی گم‌شده و منطق حاکم بر این تکم‌های ناپیدا هستم. در میان همه امیدها و نا امیدیه‌ها ادامه می‌دهم. در ابتدا که به فرانسه وارد دانشگاه شدم مشکل زبان فرانسوی هم داشتم. این رنج، مگر با سعی و مداومت هموار شد.

خوشبختی‌ام این است که در فرانسه «هم‌نوع دوستی» رایج است. از سرآغاز با کسانی آشنا شدم که دست یاری به سویم دراز کردند. برای آموختن در این عرصه بسیار سودجویی کرده‌ام. گاهی خستگی را در سیمایشان دیده‌ام، اما خودم را به بی‌خیالی زده‌ام و به کارم ادامه داده‌ام.

نگاشتن و دانش‌اندوختن به زبانی دیگر، کار آسانی به نظر نمی‌رسد. امکانات هر قدر هم زیاد باشد، باز هم اگر توانایی استفاده را نداشته باشید هیچ ارزشی ندارد. اگر در کشوری بیگانه اندیشه‌کردن می‌آموزم. در بحث‌هایی که گاه بگلهای ایرانیدر شبانید از شماست

جامعه‌شناسی در کشورهایی چون ایران و افغانستان بینمان شکل می‌گیرد، بی‌صبوری می‌کند و استادانه راهی را که می‌روم اصلاح می‌کند. از بیراهه می‌رهاندم و تأکید می‌کند بر یک پژوهش روی یک موضوع مشخص و با دیدی نقادانه. در نهایت تأکید می‌کند که هگل این روش را توصیه کرده است. شرمند؛ گرافه‌گویی‌های خود هستم.

این روزها می‌نویسم و پاک می‌کنم. مشق عشق می‌کنم. چند سالی است که کوله‌بارم از دیار مسافران در ایران هم سبک‌تر شده است.

از صفر شروع کردم. شاید هم بهتر است که اعتراف کنم که از «هنفی یک» آغاز کردم تا رشد کنم. پریشان و سرگردان قدم به پیش می‌گذاشتم، تا این که اندک اندک حرکت سریع‌تر شد. آموختم که نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود. با خواهر کوچکم در دبیرستان هم کلاس شدم. این دبیرستان مرا دوباره به دانشگاه هدایت کرد. راه یافتن به دورهٔ دکتری خیز بزرگی بود که تصورش هم برایم غیر قابل باور بود.

در این چند صباح هر از گاهی از خودم سؤال می‌کنم که در کجا قرار گرفته‌ام و راهی که می‌روم به کجا ختم می‌شود. تغییرات این سال‌ها آن قدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که خودم هم حیرانم. به هر صورت خودم را در دانشگاه لیون، مرکز مطالعات سیاسی و مدرسهٔ تحصیلات عالی یافتم.

زیر نظر پرفسور ژان لویی ماری، جامعه‌شناس و پژوهشگر، اندیشه‌کردن می‌آموزم. در بحث‌هایی که گاه بگلهای ایرانیدر شبانید از شماست

بحث روز اروپا و ایالات متحده، مسئلهٔ حقوق زن در ایران و افغانستان است. در تهران پایان‌نامهٔ فوق‌لیسانس را دربارهٔ همین موضوع دفاع کردم. به فرانسه هم که آمدم، همین را پی‌گرفته‌ام،



۱۴

۲۲



به گلوله بیندند، در حالی که در کشور خودشان هر روز قانون جدیدی تصویب می‌کنند تا بگویند از حق انسانی دفاع می‌کنیم. ما را محکوم می‌کنند، در حالی که هیچ‌کس پیدا نمی‌شود خودشان و سیاست‌هایشان را محکوم کند.

تمرین سکوت می‌کنم تا صبرم زیاد شود. اگر بشود، خودم زبانم را کوتاه کنم. مگر فایده ندارد. ادب نمی‌شوم، اما خوب تلاشم را می‌کنم تا روزگار آستین بالا نزنند برای ادب کردنم. خیلی کد حرکت می‌کنم، اما این خصیصه‌ای است که سال‌هاست در خود یافته‌ام. حرکت سریع نیست، اما آهسته آهسته به مقصد می‌رسم. این تنها دلخوشی من است، آهسته و پیوسته رفتن برای هدفی که برایم مقدس می‌نماید. در این راه می‌دانم که به اندازه دیگر رفقایم باهوش و خلاق نیستم، ولی از آن‌ها بسیاری چیزها را می‌آموزم.

به آینده فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم که چه خواهد شد و برنامه‌ریزی‌هایی که برایش می‌کنم، جواب خواهد داد یا این که نقش بر آب خواهد شد. همین امروز را دوست دارم و در لحظه لحظه‌اش زندگی می‌کنم. دوستان و خانواده‌ام همیشه حمایت کرده‌اند و این بزرگ‌ترین نعمتی است که در زندگی‌ام داشته‌ام و دارم. به همین سبب از داشته‌ها و نداشته‌هایم راضی‌ام و شادمانه ادامه می‌دهم.

منصرف شدم. دلیل ترک کارم این بود که راه طولانی بود و وقت زیادی صرف رفت و آمد می‌شد. آن‌ها را که ترک کردم، دل‌تنگی هم به سراغم آمد. اما چه می‌شود کرد؟ تنهایی رنج را افزون کرد. در شیطنتهای کودکانه‌شان مرا هم شریک می‌کردند. در بازی‌هایشان مرا هم دعوت می‌کردند. دنبال می‌کردند و مجبور می‌کردند که چشم‌هایم را ببندم و بشمرم تا آنها از بی‌خبری من استفاده کنند و پنهان شوند. اما برای پیشرفت در دنیای چنین آشوب‌زده باید دنیای کودکی‌ها را ترک می‌کردم.

روزهایم را به خواندن و نوشتن می‌گذرانم. خودم را به کوچه علی‌چپ زده‌ام. به قول قدیمی‌ها سرم را سخت کرده‌ام، با این هدف که رشد کنم. شاید مؤثر هم نباشم، اما برای دل خودم قلم می‌چرخانم تا احساس بهبودی را حتم بگذارد، احساسی که بسیاری از دوستانم را در این دیار رنج می‌دهد. تجربیاتشان درس‌های بزرگی برای من است. در عین حال هر چه که پای به سن می‌گذارم، تجربیاتم بیشتر می‌شود. گاهی می‌آموزم و برخی را نیز می‌آموزانم. گاهی درد دلی را گوش می‌دهم و ایامی را هم به امید دادن به کسانی می‌پردازم که توانسته‌اند دنیا را تکان بدهند. هر روز به خودم می‌گویم «فاخره! تو به این دنیا آمده‌ای که زندگی کنی و پیامی از تلخی‌ها و شیرینی‌های لذت ببری. پس زندگی کن و از زندگی چیزهای قشنگ یاد بگیر».

داستان نوشتن را بسیار دوست دارم و دل‌تنگی‌ها و فشارهای اجتماعی روزانه را با نگاشتن تحمل می‌کنم. خیلی چیزهایی را که در کتاب‌ها خوانده‌ام، در واقعیت می‌بینم. مثل آلیس در سرزمین عجایب شده‌ام. پیام به دنیای پشت آینه کشیده شده است و با چشم‌هایم رمان‌هایی را در دنیای واقعیت می‌بینم که می‌اندیشیدم افسانه‌ای بیش نیست. این تنها دنیایی است که در آن می‌توانم حرف‌هایم را بدون هر نوع سانسوری بزنم و کسی نگوید چرا این‌گونه می‌اندیشی؟ دنیای داستان برایم دنیای آزادی، اندیشه و آزادی بیان است. گاهی نگاه‌ها می‌چاپ می‌شود. گاهی هم دوستانی که در همسایگی‌مان نشریه‌ای منتشر می‌کنند، پراکنده‌های مرا نیز به دست چاپ می‌سپارند.

همه آن چیزهایی که فکر می‌کردم نیستم را در خودم یافته‌ام. ضد امپریالیست شده‌ام؛ همه چیز را نقد می‌کنم. گاهی خودم هم از افکارم می‌ترسم. دیگر زبانم فقط برای نقد می‌چرخد، نقد کسانی که دم از حقوق بشر می‌زنند و خود ناقض حقوق بشر هستند؛ به خود اجازه می‌دهند که با این شعار اطفال بی‌گناه را



ماه
ماران

شماره
۱۴

۲۳

این روزها من

عبدالواحد رفیعی

چنین است که من چند سالی است با کمال افتخار دچار چنین خیریت خودخواسته‌ای شده‌ام. به همین علت احساس می‌کنم بهترین دوره زندگی‌ام برای اندیشیدن، زمانی بود که رها بودم؛ رها از حضری، رها از کارهای اداری و رها از روزمرگی. آن دوره دوره‌ای بود که حاصلش کتاب «آشار» بود و اگر



وضع به همان نسبت و شرایط پیش می‌رفت، من باید تا حالا ده تا «آشار» می‌داشتم.

با آن هم در میان همه این مشغله‌های روزانه، با کمال تعجب، «پیراهن سیاه با گل‌های سرخ» همین روزها از چاپ برآمده است. در کنار آن - که حاصل همین سال‌های خیریت است - تعداد زیادی طنز نوشته دارم که یک مجموعه چاپ شده، و بقیه در قالب فایل‌هایی داخل کامپیوترم ذخیره شده است، بدون که بدانم سرنوشت‌شان چه می‌شود. شاید یک روزی کامپیوترم ویروس شد و مرگ زودهنگام‌شان فرارسید.

داستان‌هایی زیر کار و نیمه‌کاره دارم و از آنجا که باورم را به خیلی چیزها از دست داده‌ام، مدت‌هاست که به سراغشان نرفته‌ام. شاید یک روزی سر از یک جایی درآوردند. از آن جمله داستان «سگ‌های نامی قریه ما» و «میرآ و قریه ما هم مرد» دو داستانی است که به شدت علاقه دارم زمینه‌چایشان فراهم شود.

در کنار این‌ها از سه سال به این طرف افتخار دارم که در یک کار پروژه‌ای مشغول درامه‌نویسی رادبویی با دوچه وله آلمان نیز هستم، که کاری است سفارشی و باید مطابق معیار و سفارش صاحب کار تحویل داده شود. از این روی کاری است بس دشوار و ملال‌آور. در این زمینه احساس کفش‌دوزی را دارم که سفارش خیاطی گرفته است. چاره چیست؟ گاهی آدم مجبور می‌شود از این شاخه به آن شاخه نیز بپرد. مثل خیلی از نویسندگانی که مثلاً از نمایشنامه‌نویسی به شعر رو آورده‌اند و یا از نقاشی به داستان رسیده‌اند.

این روزها در هرات زندگی می‌کنم، یعنی در ماه جوزای سال ۱۳۹۱ فکر می‌کنم وارد نهمین سال ورود و سکونت در شهر هرات می‌شوم. به صورت غیرمنتظره‌ای ساکن هرات شدم. می‌دانید که معیشت بدون معاش امکان ندارد. به همین دلیل اوایل سال ۱۳۸۲ بود که در اداره‌ای استخدام شدم و بنا

به تصمیم اداره مذکور پرت شدم به هرات. همه چیز به صورت ناگهانی و در ظرف سه روز اتفاق افتاد.

در این چند سال اسیر اداره بوده‌ام و مقید به امضای حضری و تهیه گزارش و «رپور» برای این و آن، از حوادث در اینجا و آنجا. چیزی که هیچ‌گاه فکرش را نمی‌کردم این بود که یک روزی سر از صبح حضری امضا کنم تا ساعت معینی در نقطه مشخصی بنشینم و کار خاصی را هر روز تکرار کنم. از این رو ضمن احترام و تعهد به کارم، گاه‌گاهی یک نوع احساس «خیریت» سراسر وجودم را فرامی‌گیرد. فکر می‌کنم این از شاخصه‌های کار اداری است و به خیلی از مأمورین ادارات این احساس دست خواهد داد. ولی بسته به این که چه مأموری باشی، به نام‌های گوناگونی از آن یاد می‌شود. من اما نام آن احساس را - نور از جان همه مأمورین ادارات سراسر دنیا - احساس «خیریت» گذاشتم. آدم پشت میز اداره و در برابر مونیور کامپیوترش به صورت وحشتناکی احساس خیریت می‌کند همیشه سرت در آخورت است و باید به اندازه خوراقت باید کار کنی، همین. این باعث می‌شود که تو آدم پشت میز نشین، از ذوق و تفکر و اندیشه بازمانی. بسیار که زور بزنی، در میان صندیا برگه گزارش و برنامه و کار اداری، یک برگ نوشته یا دو تا کارت‌نوشته که برخاسته از دلت و مطابق با ذوق و سلیقه‌ات باشد بنویسی. حتی در گپ‌زدن مجبوری مراعات اداره‌ای را بکنی که برای تو درحکم طویل‌ه است. از این روست که آدم در عین پرکاری کم‌کار می‌شود؛ از کار اصل‌اش باز می‌ماند؛ در کل از تفکر باز می‌ماند.



امان از مهره‌های شطرنج

زهرا حسین‌زاده



آمین گفت: «زهرا! دارم می‌روم فرانسه. خواستم خداحافظی کنم.»

بنیاد قطع کیش

تاسه‌ها آن روزها به لطف دزدی نامهربان، گوش‌ام به یغما رفت و من ماندم و حسرت شماره‌های بر باد شده‌ام. این اتفاقات ناخوشایند باعث شد نتوانم یک دل‌سیر با او حرف بزنم و وداعی شایسته داشته باشم با کسی که در سال‌های گذشته بارها کج خلقی‌های مرا به دوش کشیده و سنگ‌سبورم شده بود.

دوستان «در در» برای مراسم تودیع گرفتند. اما من نبودم که به گریه بیفتم از باور سخت دوری‌اش. نبودم که در آغوش بگیرم و برای سفر طولانی‌اش آرزوی خوشی بکنم.

گفت: «مرغ عشقی دارم و قفسی شسبک و دلم می‌خواهد به کسی بفروشم قبل رفتن.» گفتم: «خریدارم.»

می‌خواستم مرغ و قفس را به یادگار بردارم از او. اما آن قدر بی‌حوصلگی ریخت در جانم که نشد خانه دوست را بجوم در آن گوشه دنج پایتخت. بعدها شنیدم که پرندۀ قفس را به یاری دیگر بخشیده است.

روزهای پریشانی‌ام را در قم می‌گذراندم که بعد از ظهری کسل، درست وسط بحث استاد عروضی، گوش‌ام چند بار به خودش لرزید. بی‌آنکه حواس کلاس را پرت کنم، گفتم: «فعلاً نمی‌توانم گپ بزنم. بعداً تماس خواهم گرفت.» شنیدم گلایه



ماه
ماران

شماره ۱۴

۲۵

حالا که به گذشته برمی‌گردم، اصلاً به یاد نمی‌آورم کجا و چه روزی برای نخستین بار به هم لبخند زده بودیم و این رفاقت دیرینه در ما ریشه دوانده بود. ما به برکت حضرت شعر به هم رسیده و کم‌کم به گنج‌های یکدیگر خو گرفته بودیم.

فاطمه با عینکی بر چشم و چهره‌ای که به نظر من همواره خسته می‌آمد، در حال بازی شطرنج در ذهنم مجسم می‌شود. دختری که در عین هوشیاری، بسیار ساده و صمیمی بود؛ اصلاً اهمیتی به سر و وضعش نمی‌داد و به خیلی چیزهای دیگری که دغدغه دختران هم سن و سالش بود. دوستی‌اش بر ریا بود و مشکلات دوستانش رنجش می‌داد. وقتی دستش پر بود، از بخشیدن دریغ نداشت و از این جهت لطفش شامل حال خیلی‌ها شد، حتی کسانی که به قول او حالا چوب لای چرخ صداقتش می‌گذارند. اغلب اوقات مشغول و ررفتن با مهره‌های شطرنج بود و بعضی اوقات که بازی‌اش به درازا می‌انجامید، کفر مرا در می‌آورد، چون مجبور می‌شدم مسیر دفتر تا خانه را بدون او طی کنم.

از او شیرین‌کاری‌های زیادی در خاطرمان مانده است. «ابر و باد» شاهکار اوست در مهمانی‌های دفتر. وقتی غذا بادمجان بود، فاطمه با بی‌خیالی خاصش چنان بادمجان و ماست و نان را در هم مخلوط می‌کرد که حال بقیه بد می‌شد اما او کودکانه از ابر و بادی که ساخته بود، لذت می‌برد.

اصطلاح «سگ دره» هم از خلاقیت‌های اوست که در مهمانی منزل ابوفرهاد - که به افتخار شکریه ترتیب داده شده بود - وضع شد، در جواب آقایانی که خودشان را «گرگ دره» می‌نامیدند. یادش به خیر چقدر ما را خنداند آن شب.

بلندپرواز بود و برای رسیدن به آرزوهایش هر کاری می‌کرد با آنکه تازه شاعر شده بودیم و هنوز نمی‌شد اسم تولیداتش را «تجربیش» گذاشت، به سرش زد که کتابش را چاپ کند و «سایه خورشید»^{۱۲}

حاصل همان هیجانات زودگذر او، ما را متعجب ساخت در آن روزها؛ کتابی که این اواخر تصمیم داشت تمام نسخه‌هایش را جمع کرده به آتش بکشد و شاید چنین کرده باشد.

بعدها «گیسوان گنج» را گردآوری کرد که بهترین نمونه شعرهای بچه‌های مهاجر در مشهد بود در آن زمان، و انصافاً کتاب خوبی بود در جهت معرفی تعدادی از شاعران جوان مهاجر.

با همه کوشش‌های او، هنوز هم معتقدم که شعر در جانش درونی نشده است و امیدوارم به خاطر این داوری مرا ببخشد. «گنجشکان حریم» دومین مجموعه‌اش بود و هرچند بهتر از کتاب اولش، اما همچنان از اتفاق قابل درنگی خبر نمی‌داد.

بیقراری نمی‌گذاشت فاطمه روی یک کار متمرکز شود. مدتی زبان فرانسوی خواند و بعد به حقوق روی آورد، اما دانشگاه با سفرش نیمه‌کاره رها شد. چند سالی به شورمندی پنهانی دچار بود و گنج می‌زد که بعدها با آمدن عباس به ایران، علت آن همه سرگردانی برملا شد. عباس حالا همسر مهربانی برای فاطمه است و برادر خوبی برای من.

عبد نوروز ۱۳۹۰ با فرستادن کارت‌بستالی همه را شگفت زده کرد و نشان داد که چون گذشته، معرفت در رفاقت را از یاد نبرده است. هر چند ماه یک‌بار هم تلفن می‌زند و از حکم روزه و نمازش در فرانسه گرفته تا مشکلات فراوان خودش و دوستان مشترکمان می‌گوید. با آن که می‌کوشد تنهایی و غمگینی‌اش را در غربت بیوشاند، حزن صدایش دلم را می‌لرزاند. این اواخر مدام گلهمند است از روزگار و آدم‌هایش، و البته حق هم دارد. می‌گوید فرانسوی می‌خواند و دوست دارد به دانشگاه برود. ویلاکش گاه گاهی به‌روز می‌شود، اما نشان می‌دهد که میان‌اش یا شعر خیلی دائمی نیست و ... به هر حال اندوه از جانش دور بادا و آرزوهایش برآورده!

